

اگر يك چشم مانف در خواب باشد آن يك ديگر بازاست . اگر تو روباهى ما بدر روباهيم ، اگر نو كنه آبادى حق ما كنه آبادى تويم . بايد ريش تو خيلى سفيد تر و ازين دراز تر باشد ، و چشمت خيلى دنيا ديده تر ، كه ما را رو دست بزنى .

كد خدا ، خدا نكند ! من هرگز فريب تو نخواستم . من كجا ؟ اينجبال كجا ! ما رعيت بادشاهيم ، هر چه داريم و نداريم از بادشاه است ، اما چه كنيم ! لطيفت کرده ، پوستان كننده اند ، اين تا پوهامان ، اين كه همامان . نه در خانه مان چه ايت . و نه در كشتاف خوشه .

شیر علی ، من اين حرفها سرم نمى شود ، پوست كنده يا نكنده ، چه دار يا بي چه ، ما يك كار كردن داريم ، و يك حرف گفتن ، حكم يادشاه بايد بجا بيابد . با سيورسات ، يا بدل سيورسات . يا تو و ساثر ريش سفيدمان را بساطانيه بحضور حاكم مى ريم .

ار آن بعد كد خدا ، ريش سفيدان را بگوشه كشيده ، يا سرگوشى باستشاره و استخاره پرداختند ، و ما ، با كمال تشخص و كيف ، بي آنكه ايگان كرد ، چپوق ميكشيديم ، و فاس ميكرديم .

نتيجه استشاره اينكه ، به نوديك ما آمده يكي شيرعلی را بكنارى كشيد ، و كد خدا با كمال چرب زباني و جابلوسى به نزد من آمد ، كه آقا ، هم من ، و هم ساير اهل اين ده ، محبت غمهي بتو پيدا کرده ايم ، همانا تو خضر و قی که خدا بخلصی ما بچارگان فرستاده است . كسيكه طارا ازین ورطه نجات دهد توئ . كد خدا ، اين حرفها يي جابلوسانه وا ميژد ، و من با وقار تمام با چپوق خود بي صدا بازی ميكردم ، اما راستش بگورم . هيمنكه حرف رشوه بيمانف آمد طور ديگر شدم . كد خدا گنت : ما مشورت كرديم . و متقيم بر اينكه ، چيزی كه نداريم چگونه بفرستيم ، اين مسامى است . آمديم بر سر اينكه اگر شما اين بلا را از سر ما دفع كنيد ، حاضریم چيزی بشا پشكش كنيم .

من ، بسیار خوب ، ولی میدانید تنها نیستم ، بزرگی داریم ، اگر چه بزرگ ما را نه بی بی ، این حرفها مفت است : ازین گذشته ، چربی دست او را من من روغن باید ، نه مثقال مثقال !

کدخدای چه بکنیم ، هر چه داریم ظاهر و باطن : اما تحمیلان امساله ما خیلی گران بود ، بجز فرزند و زن جویری بجای نگذارده که بدیم ، من ، رفیق ، راستش این است ، که اگر پول نقد ندارید ، بهوده زحمت مکشید : با پول نقد بالای سیل شاه قناره میتوان زد ، ولی بی پول ، بجز ضرب چوب چیزی در میان نیست .

کدخدای از کجا پول ، پول اینقدر کیاب است که اگر زنان ما بیایند تمویذ گردن می کنند ، و اگر ما مردمان بیچاره بجاه تومان بدست آوریم ، خود را مالک کوه نور می شماریم ، و در زیر خاک پنهان میکنیم ، که فارویم . پس سر بگویم فرود آورد ، که تو مرد متدینی ، احق ببق ، اگر خلاصی ممکن است ، ما را بدعای شیر نینداز ، (رفیق را نشان دهان) ، گفت : « به بیتم ، هم این را چه طور میتوان دید ؟ » به بخومان نقد ، و یک شلوار قصب سرخ میتوان دهنش را بست یا نه ؟ گفتم : « این را نمیدانم ، ولی میدانم ، صکته رحم فربه در دل او نیست : تو حالت را ده ، و شلوار را بکست رخت کنی ، باک بگردن قبوان بگذارم . »

پیره مرد گفت : او ، خیلی است ، همه ده ما باین مبلغ نمی آزد . پنج تومان با یک شلوار ! تو او را باینکه میگویم راضی کن ، تصارف تو هم ، لای چشمات ، تو را هم راضی خواهیم کرد .

مجلس ما بدینجا انجامید ، من متناقض اینکه آن دیگر بگوش شیر علی چه یا سینی خوانده ، و او متناقض ، که کدخدای من چه افسونی دمیده ، خود را بیکدیگر رساندم . از فترات گذشته ، یکدیگر را مطاع ساختیم . معلوم شد که هر دو میخواسته اند بدانند ما چند مرده

حلاجیم . شیخ علی گفتم . رفتی . من تو را جانوری قلم داده‌ام که اسیر
نیشوی . و چندانکه شرمیغ آموخت میگذارد تو قره و طلا . حرصت
بحدیکه از آحاد و عشرات حرف زدنت در نزد تو کفر است . همه از
مات والوف باید گفت .

شیخ علی راست و خوب گفته . اگر تو را راضی نمانند . با این
نری همه سختی از دست من بر می‌آید .

در آخر . بعد از نجوای بی‌بیار . همه اهل ده با کد خدا . هدیه
بزرگی از سب . و اسرود . و عمل . و پیر تازه . در خوانچه آوردند .
با کمال فروتنی التماس پذیرفتن آن نمودند .

کد خدا آهسته پنج تومان و شلوار را در پیش ما نهاده . از
بچاری اهل ده بنوعی سخن گفت . که بجز دل شیخ علی مردلی بود آب میشد .
ما با هم ساخته . هدیه شان را رد کرده . پیش ایشان انداختیم .
دست با چه شده خوانچه میوه بر سر . آهسته بی صدا و ندا برفتند .

بعد از نیم ساعت . کد خدا بحکم دستورالعمل . با ده تومان و
یکدست ریخت آمد . بعد از خوردن میوه ها . و گذاشتن شیخ علی
ده تومان را در جیب . من بروی کد خدا انگران که مال من کو .
اما بجز بعضی اشارات و رموز وی چیزی در میان ندیدم . از شکی
حاصله بی تابانه گفتم . آخر کو ؟ و چه قدر ؟

گفت . انگلی تا مل فرمایید . هنوز حاضر نیست .

در آخر . بعد از کنکاش بسیار . دهتانات . شلوار مرده ریک
رد کرده شیخ علی را . در مجموعه بزرگ . با سخنان اعتذار خبلی
از مجموعه بزرگ تر بحضور آوردند .

بانگ بر آوردم . که این چه چیز است ؟ عجب مردمان بی شریک
مگر نمیدانید که من نسیم . پدر آدم را میسوزانم . بلانی پسرمان
یاورم که اگر بر روی نان بگذاری سگ نخورد ؟

کد خدا ، تو خیال میکنی همه کس مثل تو خراست ؟ با این شایسته
 قادر سعد ، که هفت هشت بار زیارت کرده ، میخواهی مرا احیه بکنی ؟
 تو می بنداری ، با این پیراهن یوسف . چشم من روشن خواهد شد ؟ یا
 بردار ، و برو کم شو ، به بین در عوض این شلوار ، آنچهی چه قبا برای
 آدم میدوزد . بعد ازین سخنان . کد خدا در کار دلجویی من ، ناگاه
 شبر علی شلوار را برداشت که . « به بینم چه طور چیزی است . » پس
 مانند کسیکه می خاست بر آورد کند ، رو بروی آفتاب گرفته بنگریست و
 نه کرده در پهلو نهاد . که . « هیچ عیبی ندارد ، خوب چیزی است : من
 قولش دارم . کد خدا ، « خانه آبادان خدا پدر شما را بیا مرزد . »
 از این سخن مردم ده انگشت بر دهان ، کسی را یارای دهان
 گشای نماند . من با دست تپی . یعنی با انگ بی شلوار ، چیزی که فهمیدم
 نخره این بود ، که « بعد ازین با همشهریان و همکاران خود ، چگونه
 حرکت کنم ، و بکسیکه خود را دوست من گوید ، چگونه اعتماد نمایم »
 با این حال برگشتم .

گفتار سی و بیجم

(رسیدن حاجی بابا به ده و تکمیل نسبی گوی)

دوره بزرگ . که بزرگ قاطر بنه بنه بودیم . تنها پیشکش بزرگان
شد . از ورود اردو . اول پیش نماند رفته . او ما را پیش رئیس برد .
رئیس در جادر با حمی از رفته با احتیاط مشغول بود .

شیرعلی گفت . خوب چه کردی ؟ سیورستان را آوردی . با کدخدایان ؟
شیرعلی جواب داد : خدمت سرکار عرض می شود . که نه
سیورستان را . نه کدخدایان را . کدخدای قاج سواران دو بره خدمت
سرکار فرستاده . و ما بچشم خود دیدیم . که بچارگان بجز این دو بره
چیزی در بساط . بلکه حتی در حسد نداشتند . هر چه داشته و نداشته
از دستشان گرفته اند : بلکه . اگر چیزی باقیات فرستاده شود .
از گرسنگی گوشت بکند بگر را خواهند خورد .

نامرد خالت :- بسیار خوب . اگر گوسفند نداشتند . بره از
کجا فرستادند ؟

شیرعلی :- راست است . و حرف سرکار درست . اما سخن من
سرکندم بود . نه گوسفند .

نامرد خالت :- چرا بموجب فرمان . کد خدا و رئیس سفیدان
را نیاوردی ؟ اگر من آنجا بودم . زنده زنده آنتشان میزد .
رانو بند میکردم . تا اقرار چیز داری بکنند . بگو به بنم . چرا نیاوردی ؟
شیرعلی :- بمن نگاه و استهزاء کنان . ما خیلی جهد کردیم .
بسنیم . زودیم . سخن داریم . حاجی همه را دیده و میداند . و گفت اگر

پول ندهید ، البته کسی به شما رحم نخواهد کرد ، ترحمی از ما بایشان
نشد ، وحالی کردیم ، که خان رحم در دل ندارد ، اگر بیکار زیر دستش
بیفتد دیگر خلاصی نداشت .

نامرد خان :- اینها همه را گفتی ؟

شیرعلی :- گفتم ، و جنات نرسیدند ، که اگر زمین میشکافت
فرو میرفتند .

نامرد خان :- رو بخاجی بابا نموده ، حاجی ، من نمی فهمم چرا
شما بر آنها برگشته اید ؟

حاجی :- با نواضع نیام ، راستی بنده هم نمی فهمم ، او نائب دوم
بود ، و همه کاره ، و من هیچ کاره ؟

نامرد خان ، خشنک رو بخاضرن گفت :- این دو پدر
سوخه بد بهم نساخته اند ، شیرعلی ، بسر من ! بنات و نمک پادشاه !
بگو به بنم ، چه قدر گرفتی ؟ حاجی ، تو که یکماه پیش نیست ، در خدمت
منی ، بگو به بنم چه اندوختی ؟ هر چه قسم خوردیم و عذر آوردیم ، کسی
گوش نداد ، و باور نکرد ، در آخر ما را از چادر بیرون کرده بدست
ناب سپردند ، تا کدخدا را آورده ، رو برو کنند .

چون با شیرعلی تنها ماندیم ، فی الفور خواست آنچه گرفته
با من قسمت کند . ده تومان را از جیب در آورد ، که نصفش را
بمن دهد .

رو باو کرده گفتم :- رفیق ، حالا کار از کار گذشته ، شراب را
تو خورده ، درد سر و خمار را هم تو بکش ، من چرا خود بخود
ناخوش شوم ، تو خود درس خوبی بمن دادی .

بسیار سعی کرد که در وقت رو برو شدن با کد خدا ، از بیخ
حاشا کنیم ، و هر نوع قسم بخورد ، من شهادت بدم ، اما من فریب
وی نخوردم . میگفت اگر با من من بفلک رود ، زندگی بر من حرام

است ، همه چیز تن در میدهم ، الا بچوب ، من بچوب زنان را چندان
رنجانده ، و برخی در حق شان کرده ام . که اگر بدستشان بیفتم زنده
جان بدر نمیبرم ، سوگند ها یاد کرد ، که بچوب خوردن تن در
نخواهم داد . بار دیگر که بحضور خواستند ، کسی را از وی خبر نشد ،
(رفت بد آنجا که عرب ز نکند)

تحقیق حالتش از من خواستند ، گفتم ، « اینقدر میتوانم گفت ، که از
چوب سخت میترسید . »

در ورود که خدا و ریش سفیدان ، مرا رو برو بردند ، همه
باتفاق گفتند ، که ، « حاجی چیزی نخواست و نگرفت ، بلکه اصرار هم
داشت ، که پیش کسی لایق باید به بزرگ ما داد . » همه شکایتها را بجان
شیر علی بستند ، که استکمال بد بختی ما بدست او شد ، و پوست بدست
مخروج ما را او کند .

این وقایع ، همه آهسته آهسته دلیل عاقبت بخیری من می شد ، و راه
پشرفت ترقی مرا میگشود ، قصه راستی و درستی من بهر سو می پیچید ،
و حکایت یگانه روزگار بودم بدانها افتاد .

یکی میگفت ، که این درستی و راستی دو سایه دانستن حکمت و طهارت
اوست ، که میداند ، آبرو بهتر از مال است . دیگری میگفت ، که
کهنه اصفهانی است . جان نمیخواهد که آب از زیرش در رود .

خلاصه ، باستانی و زندی مشهور شدم ، و همه طالبان را معوذ
می شمردند ، چرا که بخت بکام میگشت . نتیجه این سرگذشتم چنان
شد که بجای شیر علی ، نائب دوم نسجی باشی ابراب شدم .

اگر چه از سوق کلام و سرعت انتقال من بدان مقام چنان ظاهر
میشود که منصبی کوچک بوده ، ولی در ضمن معلوم خواهد شد که
خوبی جایبیل و منظم خدمات بزرگ است .

گفتار سی و ششم

(جوان مردی حاجی با پادشاه زنی از اراک)

لشکر پادشاه روس که با دولت اراک جنگ داشت . آن روزها در گرجستان بود . و نرس آن مرفت که از حدود رود ارس بگذرد . حاکم ابروان ، ملقب بسردار و مقرب شهریار ، از مدتی باز ، با جرمهای روسیه بطریق جنگ و گریز ، بستیز و آویز بودی ، و خود را بخراب کردن دهات و نصاب سر راه مشغول میداشتی . و لیسند گردوش مهد حاکم تبریز ، در نزدیکی آنجا ، با اردویی قرار بر آن داده بود که دشمن را تهنیس و باصطلاح اهل دربار تا پشت دیوار شهر مسکو براند .

اردویی ساعتیه ، هر روز منتظر ورود خبر پرس ، که بایست بشلو برند بود ، و دو تدارک پذیرائی سران دشمنان ، که برای نشان قمع و ظفر بایستی فرستاده شود ، تا اینکه جاپاری جلو زیر بهمراهی پنجبار سر ، باردو آمد . سرها را با طنطنه تمام در سر راه چادرها چیدند . اما چون مؤکداً اسنمداد هم خوات بود ، معلوم میشد که حادثه تازه واقع شده است ؛ ازین جهت بزرگ ما ، نامرد خان را فردای همان روز با ده هزار سوار برگشتند ، که بزودی بکتار ارس رود . مین باشی ؛ یوز باشی ؛ اولت باشیان ؛ در اردو بدین سو و آن سو شتابان ، تیه و تدارک نامرد خان را میدیدند ، و دستور العمل خویش را میگرفتند . چادر نامرد خان بر از سر کردهگان بود ، ایشان دستور العمل و چگونگی حرکت شان را میداد . مأموریت من اینکه ، با یک فوج نساجی ، بکروز پیشتر از همه برای ترتیب سیورسات بروم . این

کار کوشش و زحمت فراوان در کار داشت ، ولی اگر برگردان کبک هم
میخواستیم نیکو فرستی بود ، اما از حرکت شیعی متنبه شده ، جرأت گرفتن
نشود نموده ، عهد کردم ، با آب قناعت آتش حرص و طمع را فرو نشانم .
با ابوالجلی خود بشتاب بکروز پیش از ورود اردو با پروان
رسیدیم . سردار هم بعد از هجوم به قشور ، خود را بد آنجا کشیده منتظر
سواران نامرد خان بود . و اردوی ولیعهد از سمت دیگر سرحد
بسرحد گنجه ، که تازه بدست افتاده بود معرفت ، و چون ولیعهد
نمی توانست از اردوی خود لشکر جدا کند ، سردار از اردوی شاه
استعانت جست .

بعد از ملاقات سردار با نامرد خان و کنکاشی ایشان ، قرار بر این
فادند که از برای اطلاع از حرکت لشکریان روس پرسوی جاسوسی رود ،
من با بیست نفر از جانب نامرد خان مأمور بدینکار شدیم ، سردار
نیز براسی می بد بیست نفر همراهان کرد . وقت غروب همه جمع
شده ، بعد از شام برام افتادیم . نزدیک طلوع آفتاب بد اشترک
رسیدیم ، تا از آنجا بخرق کلبسا ، جایگاه خلیفه رویم . در کنار یک
اشترک ، کلبسا خرابی ارمنیان بسیار است . ناگاه یکی از همراهان
بانگ برآورد . « نادعاباً مظهر العجائب » ، این هیکل عجیب و ضرب چیست ؟
آنچه من می بینم . شما هم می بیند ؟

یکی گفت ، من هم می بینم : غول بیابانی است ؛ یا هیکل شیاطانی ؛
این ساعت ساعت غولان و این وقت وقت شیاطین است ؛ که میآیند و
مردگان را میخورند . شاید حالا هم در آنجا مرده میخورند .

من هم چیزی میدیدم ، اما تشخیص آن نمی توانستم داد .
بر سر یک ایستادیم . و چشمها عجیب سیاهی موخته ، همه با اعتقاد اینکه
چیزی خارج از عادت ، و ماورای طبیعت است . جمله پناه به پشمیر . و امام
می بردیم ، و کسی برای پیش رفتن نداشت . هر يك بنام دفع و رفع و



در باغس حاجی بابا مسک و ابا حراحت بستر

گريزاندن شيطان و غول ، آيت و هزيعق ميبخواند .
 پير مرد عراق گفت ، كه بند تباها را بگشايد ، تا اگر غول است
 در رود ، چه ما در اسفهان اين امر را تجربه كرده ايم ، خيلي مجرب است .
 جواني ترك گفت ، اين تجربه بند تباهاى براى گريزاندن غول
 اسفهان است ، غول آذربايجان باين چيزها از ميدان بدر نيمرود .
 بايد با چه را ور ماليد ، و او را بپگرد . اين بگفت و اسب بر انگيخت ،
 پس از نوحه چند خبر آورد ، كه غول زنى است چادر سفيد ، با مردى
 در شاه ديوار پنهان شده اند .

با پنج شش تن از همراهان براى تخفيق بخبراه رفتم ، چه
 و نبيغه جاسوسيم چنين اقتضا مى نمود .

در زير طاقى شكسته ، زنى ديدم نيم مرده بر روى زمين دراز كشيده ،
 و جوانى سر بگريبات پهلوش نشسته ، هر دو جوان و هر دو
 با لباس كرجى ، و با اينكه زلف پژمرده و زرد گونه بود ، آثار و جاهت
 از او پيدا ، جوان قه در كر . تفكيكي بديوار نهاده ، يكى از آن
 برانندگان بود ، كه هرگز مانند آنجوان نديده . رويند زن سفيد ولى
 حجاب خونين و دريده بود .

رسيدم برادر ، انجا چه ميبكند ؟ اگر ره گذريد ، چرا براه
 ميرويد ؟ جوان ، سر برداشت كه اى جوانمرد ، روزيادى و دستگيرى
 است ! اگر هم بگرفتم مأمورى ، بحق مردى ، و مردانگى مرا از جنگ
 مردار برهائى .

گفتم ، نى ، نى ، بگرفتن تو مأمور بستم . تو خود بگو از كجا ميآيى ،
 و بگجا ميروى .

جوان مرد جواب داد ،

آن به كه نيمى تو و ما نيز نگويم

كفائت ما باعث صد گونه ملال است

اولاً از روی یاری و مددکاری این زنی نیم مرده را به پناهگاهی رساند تا نمیرد. چه مجروح است و تجارتداری لازم دارد. آنگاه من بیان حال خود را خواهم کرد. و هر آینه دلت بحال من خواهد سوخت، اگر از غلامان سردار نیاشی.

مرا دل بحال او چندانی سوخته بود. **ص** که التماس لازم نداشت: با وعده یاری. زش را رو بے پوشیده باآه و زاری بخانه پیره زنی برده به تجارتی ماهر سپردیم. حوائف مرد گفتم. من ارمینیم، و اهل اشترک هم همه ارمینند، اینکار سخت بجا شد. و این خبر ما را بشارتی بود.



گفتار می و هفتم

(سرگذشت یوسف ارمنی و مریم)

خیالم این بود که برای استراحت خویش و جربدنی حیوانات بکوه (اهراب) روم ، ولی قبیله ~~سکه~~ بایست سیورسات از ایشان گرفته شود . از ترس جنگ بکوهها گریخته بودند ، تا جابر بامبد خبر یافتن از لشکریان روس دو (اشترك) ماندم .

بعد از دو ساعت خواب ، و صرف ما حاضر ، جوانمرد ارمنی را طاییده ، تا شرح حال خود خصوصاً کیفیت فرارش را بیانت نماید . جوان روز روشن شده بود ، از ملاحظه و حذات حال و حرکاتش چنان استنباط کردم که سرگذشت او نباید دروغ و ساختگی باشد ، مختصراً بدینگونه بیانت حال خود نمود :-

من ارمنی ، و اسم یوسف ، پدرم ~~سکه~~خدای ده (قتلو) که در دو فرسخی ایجاست میباشد . بمناسبت سرد سوری آنجا و کوهستانی مکانات ، و جزئی استحکامات ، از ظلم و جور حکام اندکی در امان بودم . عمو و خالوم در خدمت (اوچ کلبسا) بودند ، و مرا مربوط نمودند بد آنجا خواسته ، بمدرسه آنجا فرستادند ، در کتبخانه مدرسه ، با اینکه اکثر کتابها راجع بدینیات بود ، کتابی در تاریخ ارمنیان پیدا کرده ، مطالعه نموده فهمیدم ، که ما وقتی در دنیا قومی و ماتی و صاحب حکمرانی بوده ایم . ازین معنی رگ غیرتم بجنبید ، چنانچه ترك طریق رهبانیت کرده ، اختیار فن سپاهبگری نمودم ، در آن اثناء جنگ بین روس و ایران پیش ، و ده ما در رهگذار لشکریان واقع شده بود . در یاری بمخاندات خبری

بد آنجا شناختم . زراعتی که مایهٔ نعیش و زندگانی ما بود باعمال سیول خیول
 دو سوی گردید . از آشنا و بیگانه اهالی را نرسان و پریشان یافتم .
 اینک شرح حال ما علی العموم . و از آن من علی الخصوص . اینکه :-
 روزی مساجح در کشتزار . به یک سوار ایرانی برخوردیم که زنی را
 ترك داشت . و از میان دوة بلوچ میخواست بگذرد . چشم زن از
 دور که بمن افتاد . بیاری اشارتم نمود . و من از روی غیرت دعوتش را
 اجابت نکردم . تیغ بر دست سوار بر سوار ایرانی بستم . بجهت سنگینی
 سربار خود . دست به تفنگ و شمشیر یا زیدت نتوانست . با سپ
 نازیدن آغازید . سعت بروی منداختم . و از وحاندن اسب او زن را از
 ترکش پنداختم . خواست با من در آویزد . حرف را سخت دبد . از ترس
 جان چاره جز اینکه بگریزد ندید .

فوراً بیاری زن دوبده . در لباس ارمیش دیدم . چون پرستاری
 شناختم . بهترین زنانی یافتم . سائش چهارده . و به از ماه چهارده بود .
 چشم بر وی افتاد . از پای می در افتادم . زانوم لرزیدن گرفت و دلم
 طپیدن . عشقش چنان برابام مستولی شد که گفتم : از این جهان
 بجهان دیگر شدم . اگر چشم خیره نمی شد تا قیامت از دیدارش دیده
 بر نمی کشدم . چون خویش را در مثل بیگانه دید از عقل بیگانه
 گردید . هراسان چهره بخراشید که خواب است یا خیال . من
 و بیگانه امری است محال . ولی چون مرا همجنس دید میانش کشید . و
 اندک آرام شد . گناه من نه آنست که او را از جنگ دشمن ریدم .
 بلکه چرا نقابش گشودم . چه در میان ارامه جز شوهر کسی نقاب زن
 را گشودن نتواند . سوگندها خوردم . که گشودت برقع نه از روی
 هوا و هوس بلکه براینه افافت و راحت تو بود . اطمینانش دادم . که
 این راز در میان من و او ماند و کسی دیگر نداند .

بس از آرامی گفتم :- من این سوار ایرانی را نمی شناسم .



(پرودا شرف بودف سریم وا الذ چنگ - سوار ابرانی)

ولی چند روز پیش، جنگی بین ایرانیان و گرجیان واقع شد. ایرانیان همی از گرجیانرا اسیر گرفتند، و این مرد هانا در آب گل آلود های گرفت، و مرا بجای اسیر گرجی گذراندت خواست. صبحی زود حکوزه آبی در دست بسر چشمه رفتم، این مرد از پشت دیوار کارد بردست برآمد، و تهدید گفت: اگر صدایت برآید شکمت بدرم، مرا برترک خود بنشاند، و براند. دخترانی چند از دور این حال را مشاهده نموده، فریاد و فغان برخاستند. محتمل است بخاتواده ام خبر رسانیده باشند. مرا از راه وی راهه بدینجا رسانید، و با همه تهدیدات او از تو استمداد نمودم، باقی را خود دانی.

در اینحال همی سواره و پیاده تازان تازان و دوان دوان در رسیدند، دخترک فریاد برآورد. که «اینک خوبشان من».

چون به همدیگر رسیده، بیوس و کتار برداختند. من از بگسوی هراسان و لرزان که مبادا این ناسردی را از من دانسته باشند، ولی حمد خدا را که، دختره مرا هوادار خود شمرد. و ایشان از من اظهار تشکر نمودند:

پدرش نام و نسب پرسید، گفتم، من پسر خواجه بیوس، کدخدای قتلویم، شناسا در آمدم، و شادمان گردید. و برای ادایم شکرانه، باصرار و ابرام به مهمان برد.

در نزدیکی منزل، مرد و زن بدیدن ما متعجبان، میگفتند:— که دیوی دیبال خوی، آهن سر، فولاد یجه، روئین تن، زره دار، براسی سوار، که در وقت بوبه زمین را شکافتی، و مانند رعد غریبی در سر چشمه آمده، مریم را بر بود. و حامله ساخت، پس فرشته بصورت جوانی کشتاورز از میان ابر بکوه، و از کوه بدره فرود آمد باسلاحی از در شکل آتش فشانت. مریم را از دست دیو خلاص ساخت، و او را خاکسوار براد نیستی داد، و خود نابدید گردید: هانا آن فرشته

روح القدس مجسم بود ، که بخلایق مریم آمد . مرا تا دیده فرشته انکاشه بودند ، و سخت بر خود میبایدم که جهات اعتقاد باز کنند . ولی یکی از کودکان که مرا بارها در گله باقی و گاورانی دیده بود گفت : — این فرشته نیست . این یوسف پسر فلان قتلونی میباشد ، با آنت هم . مرا صاحب مسجزه میشمرفند . خوبینات مریم از شکرانه عاجز ، و دل من از عشق او مالا مال بود ، و همه تن میسوختم و می ساختم . چه دیگر او را بی نقاب ندیدم . مگر آنت لذت هم لذت یک بوسه بود ، بر خود مصمم کردم . که .

دست از طلب ندارم تا کام دل بر آید

یا جان رسد بجانان یا جان زنی بر آید

اگر همه باید با دیو دجال خوی بآزم ، آنت فرشته مثال را میرایم . پس به قریبی مریم بی نقاب بر خورده ، دانستم که مهربانی از دو سوست ، بی سؤال و جواب در گذشتم .

فردای آنت روز بخانه برگشته ، بدست و پای پدر افتاده ، مادر را شفع ساختم ، که مریم را برجا باشد ، برایم خواستاری کنید .

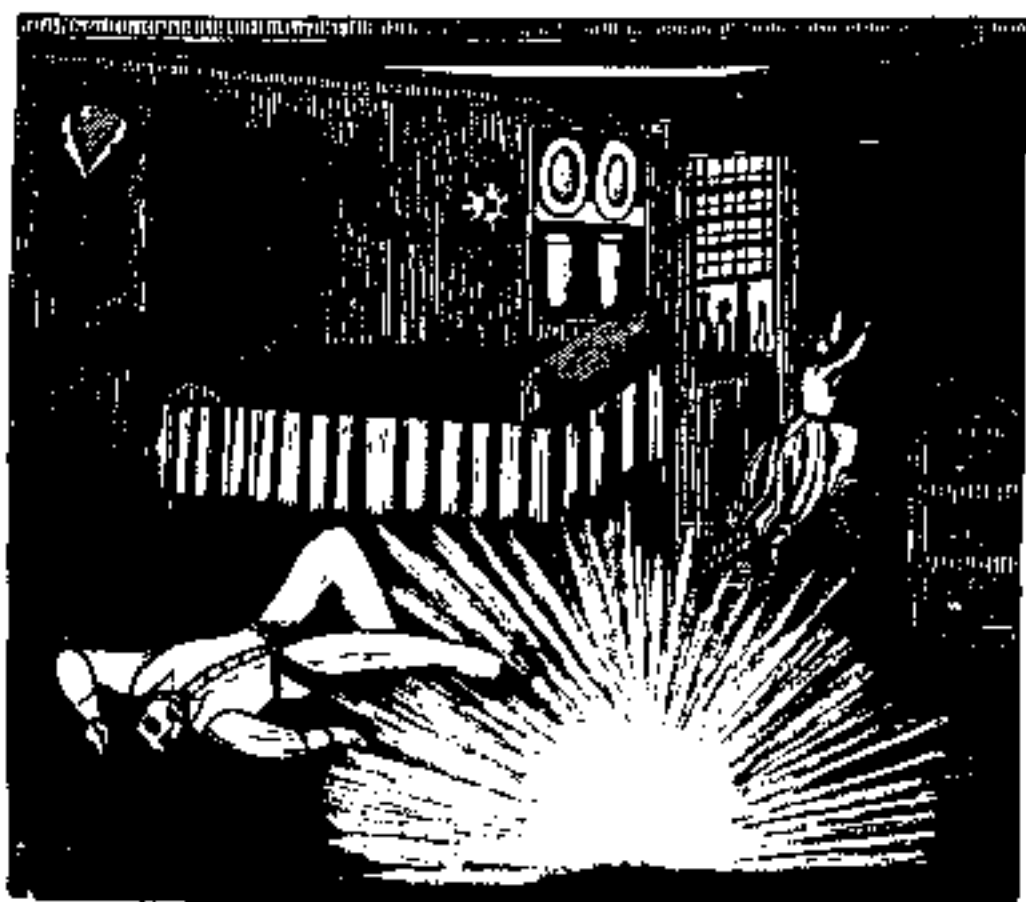
پدر پوزش کنانف . که این وقت عروسی را نشاید ، من بی سرو سامانف . جنگ در میان ، در میان عرصات عروسی ؟ یعنی چه ؟

خلاصه بزور و زاری عاقبت راضی شده ، بخواستاری رفتند . پدر و مادر دختر نیز راضی شده ، انشائ دادند نامزد شد ، شیرینی خورده

ندارند عروسی دیدند . وهم در آنت روزها ده ما بدست روس افتاد . خانه ما بحکم اینکه خانه کدخداست منزل سرهنگ روسی شد . از ایرانیان

پیش از روس میترسیدیم . سرهنگ روس از ما دلگیر بود . ولی از جانب مریم جی ندانستم . این سرهنگ مردی بود در صورت بیینه نستان ،

رویش مانند رخساره بر صیانت سید . مویش مانند سوزن یا خار خار پشت برنگ گاه ، چشمانش کوچک ، و گود و کبود . باصککه زاغ



(حریق ساجله گاه يوسف در شب زفاف و فرار مهيم)

و در پشت تبه عذار ، و در دامنه کوه پیشانی ، در مذک طولانی یقی ،
اما چانه اش نوره کشیده ، و در نوك آفت موی دوسه نمودار .
(مکس گفتی بنوک تیر تخم مرغ ریدستی)

خلاصه شب زفاف شد ، و من در حجله رفتم ، ناگاه ضوفاقی برخاست ،
از یکسوی رعد و برق و باران - و از دیگر سوی غرش توپ و تفنگ و
شبه اسبان ، چیزی در میان حجله افتاد ، گرن کردم ، برق است - بمرم
صبحه زدم ، بگریز ! او درکار جشن نقاب بود ، که من بهوش افتادم .
چون بهوش آمدم ، عروس خواب و خیالی نمود ، در روشنایی
برق ، سر سرهنگ روس را خون چکان در دست سرباز ایرانی
دیدم ، روسیان را تعاقب کرده ، مردم از بام بام میگریختند .
" دوسوار دیدم ، یکی زنی را بتک اسپ گرفته میراند . یاد مرم آمدم .
از پی ایشان دویدم ، بام یارانی نکرده بهوشانه نشستم ، تا صبح بیدار
شد ، فریای آن روز چون بحال آمده ، و بده رفتم ، ده را خراب ،
مرم را باسیری رفته دیدم .

ایرانیان درکار شادی این فتح - خبر ورود لشکریان روس در
رسید ، خیمه از آنجا کنده با پروان زدند ، چندساعه از مرم بجزیر بودم
آخر شنیدم که در سرای مردان است .
با پروان رفته ، و در بل زندگی ، که دیوانخانه بد آنجا مشرف است ،
بازده روز پی دری ایستادم ، اثری ندیدم ، عاقبت روزی ببالایی بام
آمده مرا دید و بشناخت ، بدست اشارتم کرد ، من خود را بهر
انداخته بیاسی بروج رفتم ، او از بالای برج خود را باین انداخت ،
بیاری بخت در نیمه راه بشاخه درخت بیدیه گیر کرده زخدار شد .
ولی هلاک نگردید ، او را ربوده شناکدان بکنار آمده ، بکش بکش تا اینجا
خود را رسانیدم ، اینک من و اینک او .

گفتاری و هشتم

(بینه سرگذشت یوسف ارمی و سلوک حاجی بابا)

یوسف حکایت خود را باختمار تمام کرد ، و من متعجب ماندم . دستوری خواست ، برود زلف خود را دیده از حالت وی بن خبر آورد . چون تنها مانده ، با خود گفتم : اینجوان چنین حکایتی فی البداهه در حضور من نمی تواند بداند ، البته واقعت دارد . زن خوف آلودم گواه صادق اوست ، اما اگر بگذارم فرار کنند در پیش سردار چه جواب گویم ؟ رفیق منصب سهل است ، حرف در سرگوش و چینی است . او را رها نباید کرد : که منافعی نسبت به چنگری است ، لغات حکیم چه خوب گفته . « اگر پادگی ، راستی باش ، تا سائر جانوران بدانند سر و کارشان پاکست : اگر دراز گوش و در زیر پوست پتنگ ماننی ، پوست را بدتر از آن می کنند که خرف واقعی باشی » .

من در توده که پتنگ واقعی باشم ، یا خری در پوست پتنگ . یوسف خبر آورد که مریم بخوابش آمده ، و اندک راحت یافته ، اما از کژن سر خوف از جراحاتش ضعیف بر نوطری است ، و ازین صدمه واقف باش در اضطراب ، و تا چند روز از اینجا حرکت نمی تواند کرد ، « مگر اینکه سردار تعاف کند ، و بزود حرکتهاش دهد » . و نیز گفت : « از وقت بیرون آمدن از پروان تا ایندم مریم حالت بیست شرح حال خود نداشت » .

اکنون گفت : « چون از حجله با نقاب بیرون دویدم »



(باسپری رفقن مریخ بار دوم)

